

نبینی آن که دارد بلبلی راه

قریحه‌ای نیرومند و دیدگاهی انسانی و دردشناسانه، با نوشتن "نبینی آن که دارد بلبلی راه" ... باری دیگر داستانی تأمل برانگیز و به یادماندنی را در شکل و ساختاری متناسب با درونمایه مفهومی آن بر قلم رانده است.

احمد فیض - تهران

تأمل بر واقعیتها برای کشف و درک عمق معناهای غالباً پنهان در لایه‌های سطحی رویدادها، از ویژگیهای سرشتی شخصیت هنری و نویسندگی خلاق "احمد فیض" به حساب می‌آید. این داستان نویسی که نقطه عزیمت در داستان نویسی بازمی‌گردد به

زن جوان، با چادر افتاده روی شانه هایش، روبروی سینی پر از سبزی خوردن نشسته بود و عمیقاً در فکر فرو رفته بود. هر از گاهی با بی‌دقتی، برگ‌های تازه‌ای دست می‌گرفت، ته آن را جدامی کرد و در نایلونی می‌انداخت. سردی زمین را حتی با وجود چادر و فرش نازکی که بر آن نشسته بود، کاملاً حس می‌کرد. بخاری کم‌جان، توان گرم کردن خانه پر از درز را نداشت، در سمت راستش کتابی نیم باز قرار داشت.

با صدای دخترش که تقریباً داد می‌زد به خود آمد: "مادر! پس چرا نمی‌گویی؟"

صدای پر پارازیت فیلمی که از تلویزیون پخش می‌شد، دیگر داشت آزار دهنده می‌شد.

زن اما، قبل از اینکه به دخترش توجه کند، نگاهی به پسر پنج ساله‌اش انداخت که چانه‌اش از آب دهانش خیس شده بود و در حالی که خود را به زمین می‌کشید آرام آرام داشت به دخترک نزدیک می‌شد. مادر با صدایی کشیده گفت:

"نبینی باغبان چون گل بکارد،"

دختر با تکرار حرف مادرش، شروع به نوشتن کرد: "نبینی... نی... نی... با... با... بان... زن از شدت دلشوره حالش داشت بد می‌شد. از سه روز پیش

که تصمیمش جدی شده بود، هر از گاهی تا مرز بیهوشی هم می‌رفت، و هر جایی بود صدایی یا آوایی را از خودش در می‌آورد، تا بلکه فکرش کمی آزاد شود. تا کی اما می‌توانست تحمل کند؟ چهار - پنج سال بود که با این بچه معلول و این دختر دبستانی، فرسوده شده بود. با کار کردن سخت در خانه‌های مردم مشکلی نداشت، ولی با این بچه معلول بدون پدر چه می‌توانست بکند؟ در دل گفت: "سر نوشتم این بوده گویا، به هر حال..."

مادر ناخود آگاه ادامه داد:

"چه مایه غم خورد تا گل بر آرد،"

ناگهان با جیغ دخترش به خود آمد، به سرعت برگشت. تکه کاغذ پاره شده دفتر دخترش را که در دست پسرش دید، به سرعتی باور نکردنی خم شد و به موقع کودک را از زیر مشت دخترش کناری کشید، خیس خیس ساعدش را که احساس کرد، یادش افتاد که فراموش کرده بود پوشک راتن پسرش کند. با چشم به دنبال لکه‌ای خیس روی فرش گشت. در گوشه‌ای دورتر شکلی خیس و بی‌هدف رسم شده بود.

بی اختیار بغضش ترکید. چشمان خواب آلوده‌اش رامالید و با تانی برای تمیز کردن کودک،

به طرف آشپزخانه رفت.

"به روز و شب بود بی صبر و بی خواب،"

صدای گریه دخترش که بلند شد، بلندتر گفت:

"زهر! بس کن، می‌آیم برایت درست می‌کنم، صبر کن... عزیزم"

کودک را روی بالش بزرگی گذاشت و با دقت کاغذ پاره را با دست صاف کرد. نگاهی به دخترش کرد، راضی به نظر می‌رسید.

به سفیدی پاره کاغذ خیره شد، مربوط به دیکته دخترش نبود، ظاهراً از برگهای سفید دفتر کنده شده بود.

مسئول بهزیستی گفته بود: "حاج خانم! شما نگران نباش، ما اینجا امکانات زیادی داریم، هر وقت هم که دلت گرفت بیابینش، می‌توانی بیریش توی همین گلخانه حیاط مرکز ما، به نفعتان است، حاج خانم!"

شیشه شیر پسرش را از جای با شکر پر کرد و به دستش داد. بلند گفت: "داری می‌نویسی دخترم؟"

و ادامه داد:

"گهی پیراید او را که دهد آب،"

دختر که شروع به نوشتن کرد، او دیگر تقریباً تصمیمش را گرفته بود. دیگر توان نگهداری از بچه

افول

مرتضی انوشه - برازجان

- "الهی که برنگردی... الهی خبر مرگت بیاد... الهی..."

صدای لرزان همسر بود که از پشت دیوار به گوش می‌رسید. با عصبانیت در خانه را محکم بستم و زدم به کوچه. به مرور زمان پوست کلفت شده بودم و از این نفرینهای تکراری که هفته‌ای دو سه بار نصیب می‌شد و اهمه‌ای نداشتیم. آن روز بی‌هدف توی محله می‌چرخیدم، تا حوالی ظهر که خسته و گرسنه رسیدم به کوچه رضوان. خانه پدرم آنجا بود. چند متری که جلو رفتم دیدم مقابل خانه شان شلوغ است. نگران شدم، کمی پا تند کردم. دلم هزار راه رفت یا نرفت. حواسم دیگر به ناله و نفرینهای همسر نبود. بیشتر فکر پدر بودم که یار سال دو بار سگته کرده بود. البته خودش به شوخی می‌گفت با عزرائیل قراردادای صدساله امضا کرده است و فعلاً بیدش با این بادها نمی‌لرزد. ای کاش مرگ هم شوخی بردار

پرهیز از حاشیه پردازی و گریز از اطبان در روایتگری، دل سپردن به ندای مخالف خود آگاهی ذهنی خو گرفته به عادت رعایت پیوسته مصلحت گراییهای عام و مجال دادن به بروز طنز تلخ و پنهان درونی، از ویژگیهای کار "مرتضی انوشه" در قلمرو داستان نویسی است. در نوشته تازه این نویسنده نام آشنا - داستان کوتاه "افول" - ویژگیهای مورد اشاره در نوعی محاکات خلاق به منصفه ظهور رسیده است.

بود و یا لااقل زبان آدمی زاد را خوب می‌فهمید و یا حرمت پیرمردها را نگه می‌داشت به میانه کوچه که رسیدم صدای خنده و داد و فریاد بچه‌ها خیالم را راحت کرد. "پدر امروز هم زنده است." با این خبر خوش درونی مسیرم را ادامه دادم. کنار جوی



وسط کوچه مرغ و خروسی با هم می‌جنگیدند. به یاد دعوی چند ساعت پیش خودمان افتادم. اصولاً توی هر خانواده‌ای از این بگو مگوها پیدا می‌شود. آدم باید آستانه تحملش بالا باشد. ربطی به زن و مرد بودن هم ندارد. هر کس که بتواند مجموعه زیر دستش را خوب بچرخاند "مرد" است و هنرمند. در این نزاع بچه‌ها بیشتر طرفدار مرغ بودند و با داد و فریاد او را تشویق می‌کردند و از طرف دیگر به طور ناخواسته آتش بیار معرکه می‌شدند. مرغ با حمایت هواداران خود بالها را اطرافش پهن کرده بود و با سینه‌ای ستبر به سمت خروس حمله می‌برد. او که به قول فوتبالی‌ها از امتیاز یار دوازدهم به خوبی بهره مند بود، بی‌محابا و بی‌در پی حمله می‌کرد و خروس را عقب می‌راند و هر بار هم با چنگال تیزش ضربه‌ای به بدن او می‌زد. نمی‌دانم آن خروس چه هیزم تری به مرغها فروخته بود که این چنین از